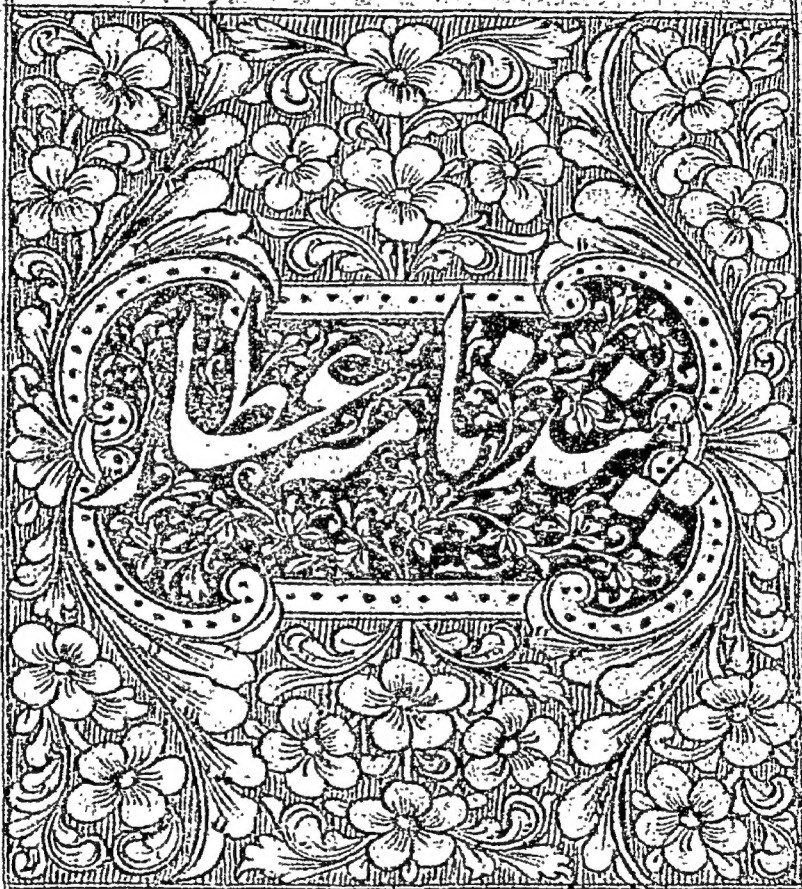


حسن و کمال و فضل و خلق و اسم
به چون عکین و دل و بین



در مطبع می نشی نو کتب مطبع
فرستاده این جهان

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>داد از طوفان نجات ده با خلیش نار را گلزار کرد پشته کارش کفایت خسته در کعبه داد و آهین موم کرد هم زینس لقمه با جوت داد عالمی را دردی ویران کن دیگر پیران رخ و زحمت میداد دیگری کرده و همان از فاقه باد دیگری بر خاک اری بستنج بندگان را دولت شایمی این بجز دیگری کی میکند آسمان را میستون داد گناه</p>	<p>آنکه در آدم و میداد روح را آنکه لطف خویش را انظار کرد سومی او خصمی که تیراند خسته چون خنایت قافه قیوم کرد ازین قضا بر کربان تو داد اوست سلطان چرخ جهان کند آن کی را گنج و نعمت میداد آن کی بر تخت با صد عز و ناز آن کی بر بستر کجواب و رخ آنکه با مرغ هوا ماهی و نهنگ مرده صد ساله را می میکند از زمین خشک رو باند گناه قول و الرحمن فی آواز نی</p>	<p>آنکه بپایان اوشت خاک را تا سزائی کرد قوم عا در و قوم لوط را ز یزید تا قهر را از سنگ خار کشید شد مطیع خاش دیو و پیک دیگری را تاج بر سر می نهد نیست کسی از نه بر چون و چرا دیگری در سرستان جان آ دیگری خسته بر بند و تنور شش نی آرد که انجامد زند طفل را در صد گویا او کند نجم را رجم شیطین میکند هیچکس ملک و انباز نی</p>	<p>حمایم مر خدای پاک را آنکه فرمان کرد قهرش با در آنکه او ندی که هنگام سم آنکه اعدا را بدریا و کشید با سلیمان داد ملک سرور آن کی را از آله بر سر یکشد هست سلطان فی سلیم و را آن کی را از زود و صد بیان آن کی پوشیده نجات سمور طرفه یعنی جهان بر هم زند بی پدر و فرزند پیدا او کند صافی از طین سلطان میکند</p>
<p>آنکه عالم یافت از خوش صفا انبیا و اولیا محتاج او بروی برال پاک طاهرین</p>	<p>و رحمت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم آنکه آمده فاک معراج او صد هزاران حمت جان آفرین</p>	<p>و آخر آمد بود خضر الاولین مسجد او شد مهد روی زمین</p>	<p>بعد ازین گویم نعمت صفا سید الکونین ختم المرسلین شد وجودش رحمة للعالمین</p>

<p>آنکه شد یار ایشان بود بگز و عمر صاحبش بود نیکو عثمان و علی آن رسول حق که خیر الناس بود</p>	<p>از سرگشت او شوق شد فر بر آن گشتند در عالم ولی عزم پاکش جزو دعای بود</p>	<p>آن یکی او را رفیق غار بود آن یکی کان حیا و علم بود هر دم از اصداد و دود و صدایم</p>	<p>و آن در کشکولش ابرار بود و آن در کرباب دین علم بود بر رسول آل و صحایش تمام</p>
<p>آن لایمانیکه کردند از جهاد بومینند بود امام با صفا صاحبش بود یوسف قاضی شد</p>	<p>در فضیلت امه وین جتهدین آن سراج امتان مستطاف در خرد و دلش اهنی شده</p>	<p>بافضل حق قرین جان او شافعی او یسیر مالک باز فر روح شان در صید خشتاداد</p>	<p>رحمت حق بر روان جلیله شاد و اوار و روح شاگردان یافت زیشانین از خور و خیر</p>
<p>پادشاهان را جرم نارا در گذار تو که کوی را مایه کرده ایم و اما در حق و عصیان مانده ایم</p>	<p>مناجات بچو باب بحسب الاله عواست جرم بی اندازه بچید کرده ایم هر تریش شیطانی مانده ایم</p>	<p>سالماد و بند عصیان گشتیم روز و شب و معاصی بوده ایم بر در آمد بنسده بگریخته</p>	<p>ما گندگاریم و تو از گار استرا کرده پیشان گشته ایم غافل از امر و نواهی بوده ایم</p>
<p>بی گزند گشت بر ما ساعتی مختر شده از ادب و لطافت تو نفس و شیطان نمی داری راهن</p>	<p>ز آنکه خود فرموده از تقصیر جست باشد شفاعت ازین اندر آن دم که بدن جانم بری</p>	<p>بحر الطاف تو بی پایان بود چشم دارم از گنه پاکم کنه از جهان بالور یا نامم بری</p>	<p>نایب از رحمت شیطان بود پیش از آن که اندر لجن خاکم کنی چرا</p>
<p>عاقل آن باشد که او شاگرد بود هر که شمع خود فرو نهد ای جان و انگلی نهد از آن تار کاسای</p>	<p>در میان مخالفت نفس و آمار باشد از او زشتکاران جهان خواهد از مزینش آخر خدای</p>	<p>آن بود و البته ترین مردمان گر چه درویشی بود و خستای بر مراد نفس تا گردی آید</p>	<p>و انگلی بر نفس خود قاد بود کری نفس بود باشد و آن هم ز درویشی نباشد خوتر</p>
<p>در ریاضت نفس بر او کوش مال مردمان را سر بر خوار ایشان حق ندارد و شو خلق آن را را</p>	<p>نایب از او ترا اندر و بال گشت بیار آنکه او رفت از جهان نیست این صلیب وین دارا</p>	<p>هر که خواهد تا سلامت ماند اگر ز بخانه ترا عذرش پذیر از ستم هر کوفلی را ریش کرد</p>	<p>از جمع خلق رو گرد انداد تا بیایی مغفرت بروی گیر آن جز رحمت بر وجود خویش کرد</p>
<p>آنکه در بنه دل آزاری بود خاک کس را بر میان ای بس قوت نیکی نداری بد کن</p>	<p>در محبت کار او زاری بود ورنه خوردی زخم بر جان بر وجود خود ستم بید کن</p>	<p>ای سپهر خدای آناری کن نام مردم جز بنیست کوفی مهر روز بان از غیبت دم بند</p>	<p>و خدای خویش میزاری کن گر بسخوایی که گردی مجتبر تا به پیشی دست پای خود بند</p>

ای برادر گزیده هستی طلب
 اگر خبر داری ز حق از دست
 هر که انکار بسیار است
 خاموشی از کذب نصیحت و است
 هر که در بند عمارت میشود
 آنکه سعی اندر فصاحت میکند

در زبان خود نمیشد هر سبک و است
 دل بدرون سینه بسیار است
 ای که است آن که گفتن ز غش
 ای که در بخت است
 هر چه دارد در چهار غارت میشود
 چه هر دل را جرات می کند
 هر که او بر عیب خود بینا شود
 روح او را قوی پیدا شود

خوارند خاموشی
 ای که پند و نصیحت را نشن
 عاقلانه پیشه خاموشی بود
 ای برادر بزرگشای حق مگو
 دل ز پر گفتن ببرد در بدن
 روزبان را در دهان مجوس
 روح او را قوی پیدا شود

جز نیروان خدا کشای لب
 اگر بجائی بیدرت خاموش کن
 پیشه جابل فراموشی بود
 قول خود را از برای دق مگو
 هر چه گفتارش بود و در بدن
 در خلالتش خوش را یوس ار

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
 از جدول تو دل را پاک دار
 پاک کرداری عمل را از زیاده
 هر که دارد این صفت باشد
 چون نباشد پاک اعمال از زیاده

خوشتین ابدالان مومن بسیار
 شمع ایمان ترا باشد خست
 و ز دارد در ایمان ضعیف
 هست بچهل چو نقش بویا
 هر که کارش از برای حق بود

پاک دار از کذب از غیبت نه پنا
 چون شکم را پاک اری از خرام
 هر که باطن از خرش پاک است
 هر که اندر عمل اخلاص نیست
 کار او پیوسته بار و فوق بود

پاک دارد چار چیز از چار چیز
 تا که ایانت نیفتد در زبان
 مرد ایمان از برای و اسلام
 روح او راه سواد است
 در جهان از بندگان خاموش

در سیرت ملوک

چار خصلت را برادر در جهان
 بادشاه چون بر ملا خندان بود
 بازمان بسیار اگر خلوت کند
 عدل باید بادشاهان را و داد
 بازمان شاهایی که در خلوت است

بیگمان و پیشش نقصان بود
 خوشتین را شاه بی هیبت کند
 تا ز عدلش عالمی گردند شاد
 دور نبود کرد و ملکش دست
 چون کند سلطان کرم باشی

باز محبت داشتین با هر فقیر
 هر که از هر چه اندازی بود
 گردن آهنگ ظلمی بادشاه
 چونکه عادل باشد میون لغا
 بهر او بازند صد جان سر

بادشاهان را همی دارد در زبان
 بادشاهان را همی سازد خیر
 میل او سوی کم آزاری بود
 سود نمکند و در گنج و سپاه
 باشد اندر ملکست شد را بقا

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگ را دلیل
 علم را و عزا کردن بحساب
 دیگر آن باشد که جوید و دل دوست
 هر که باشد تنگ گوی و تنگدوی
 در میان و شان سرور باشد
 با حجام باش دامن نشین

خلق را و دادن جواب با صدا
 زانکه از دشمن هذر کردن است
 دوستان از وی بگردانند و
 گزود داری ز دشمن و در باش
 تا توانی روی اعدا را بسین

هر که دارد دانش حق و تمیز
 ای برادر گزیده داری تمام
 هر که از دشمن نباشد پر حذر
 در جوار خود عدد و راره مد
 ای پسر بزرگ بره را تو شنه کن

هر که این دارد و مرد و جلیل
 اهل علم و حلم را دارد عزیز
 نرم و شیرین گوی با مردم کلام
 حاجت بیند از او هیچ و ضرر
 از برای آنکه دشمن دور
 پس شایسته آن یک گوشه کن

سلف
 باغ نوافن
 از کون
 خفته درین
 که با خست یافت
 گردد
 سلف
 بسبب علم
 ملکش دران
 فدا شد پس
 از گنج و سپاه
 به سلطنت
 فدا کرد
 سلف
 علم دین باید
 که در تقیض علم
 باشد که که کبریا
 از گنج و سپاه
 با نیک دوست
 با نیک اخوان
 اگر اهل علم
 که کبریا
 تقیض علم

چار چیز است ای برادر خط قربت سلطان الفت با پدر زهر دارد در دهن دنیا چو ما زهر این مار شش قابل است زال دنیا چون عود کشته	در بیان مملکات نخستین باو حست باوزان گرچه بی نظایر نقش و نگار باشد از وی دور هر کوهی آن در دور و شود دیگر خواسته لب پیش شومی خندان میکند پس هلاک از زخم دندان میکند	تا توانی باش زینا بر حذر زادان انت هلاک جان بود یکایک زهرش بود جان منظر چون ران مغرور گشت و گشت پشت بر و گرد و او شش طاق
شد دلیل نیکبختی چار چیز اصل پاک آمد دلیل نیکبخت هر که امین از خدا با حق بود ترک لذات جهان باید گرفت نیست حاصل رخ دنیا برد	در بیان اهل سعادت نیست به اهل سزای تاج و تاج نیست مومن کافر طلق بود و هر صلیحان باید گرفت عاقبت چون می باید برد مر ترازدادن جان چاره	هر که این چهار چیز را داشته عزیز آنگاه بدر است باشد و عذاب فصل است آنکس که پیش نیست دوستدار عالم فانی باش خاک اندر آتخان خواندند
عاقبت اگر نخواهی ای عزیز ایمنی و نعمت اندر خاندان با دل فارغ چو باشی بخت زیر پا آور هوای نفس را نفس را سر کوبی اتم خوار حلق خود را دور و دار از هر روز کم خود که صانع نیستی خواب خور همیشه انعام است دل بر نیایم آن بخت خطا ظاهر در ایسار ای تغییر از هوا بگذرند از اسبده شو ایکه در بر می کشی پیشینه را بی تکلف باش از آتش جوی	در بیان سبب عاقبت تندرستی و فرغت بعد از آن دیگر از دنیا نباید هیچ جست کم بدو بهر بای نفس را تا توانی دورش از هر دار تا نیفتد در بلا و در بر پیر محور آخرت است اتم نیستی خشتگان را بهره از انعام نیست و این وی که چه بر بینی روست تا که گردد باطنست بدر منیر زندگی عیادت در زنده شو پاک ساز از کینه اول سینه را ترک است گیر آتش جوی	میتوانش یافتن در چار چیز حافیت را ز دانشانی باشد تا نیفتی ای سپر و نفوس تا باندازند اندر چه ترا در گنه کردن دلیرش میکند بچو حیوان بهر خود آخور ساز هر گور خود چراغی بر فروز گر خبر داری ز خود بی گفتن چون نمی جاوید در سوختن در هوای طلس و دیار باشد شرقی از نامرادی نوش کن رو به بر کن جامهای فاخته زیر پهلوی جامه خوبت گوشت

همچو صوفی در باطن فانی است
 در صفتهای خدای مودت و شفقت
 مرد را بود و نیاست
 هرگز نشاندیشد تا بود و نیست
 از آنکه حسرت عاقبت باین
 گذر عقل است با دلش زمین
 همنشین جز بدویشان کن
 پوشش و پوش غیر از دل نیست
 مرد در بند قصه و باغ نیست
 کجور تخم زور است شکوت بود
 چار چیز آثار بدست نیست بود
 بیکشی و ناکشی هر چار شد
 بر هوای خود قدم هر کوناست
 روگردان از مراد و آر و کون
 امر و نهی حق چو دگر می کشید
 اگر میخواهی که گردی سر بلند
 سر که نیست او در دست تمام
 ای برادر ترک عود جاوید
 خوار گرد و هر که باشد جاوید
 چون ملت از یاد حق این بود
 فتنه آن گشت الا با چیز
 خنجر خاموشی و شمشیر جوع
 چنانکه دل بی یاد اله است بود
 هر که او در بند سیم و زور بود
 مال دنیا خاک سار آن را بود

در بیان تواضع و صحبت و رویان
 تا توانی خستت با ساز
 در پی کام و هوای فانی نیست
 در دل او غم و درد و دلت نیست
 جای چون بنام در گورت بود
 در بیات جهان نصیبایش نیست
 در بیان ولایت شقاوت
 آنکه در بند عبادت میشود
 هر که سازد و جهان با خود
 کامرانی سر بنا کامی کشد
 هر که ترک کامرانی میکند
 جای شکاوت نیست یا بشود
 در بیان ریاضت
 باز شد بروی و در راه اسلام
 خوشتر از ششته در گاو کن
 ای برادر قرب آن درگاه
 نفسک مار که کی ساکن بود
 آنکه بر روی هر روز کن
 در بیان مجاهدت نفس
 هر که انبوه مرتب این سلاح
 اهل دنیا را جز ز سیم آیدش
 آنکه به آخرت کارش بود
 هست شیطان می برادرش

بشوق و پیش بر ویشان نشین
 و شمر ایشان نمری نیست
 ره کجایا بد بدرگاه خدای
 عاقبت زیر زمین گردی نیست
 با متاع این جهان خوشدل نیست
 جانی و کانی سخی بود
 بیشک این اهل سعادت میشود
 در قیامت باشد آتش گذر
 مرد در خط و رنگو نامی کشد
 برخلافش زندگانی میکند
 ای پسر بر خود در رحمت بیند
 کیست در عالم از دگر راه تر
 مرتزق بر تن پرستی می کشد
 گوشمال نفس نادان این بود
 در جهان بالقوه قانع بود
 چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
 نفس او هرگز نیاید با صلاح
 لقمه های جرب شیرین باید
 از خدا تشریف بسیارش بود
 غل آتش خواهد اندر گردش

بشوق و پیش بر ویشان نشین
 و شمر ایشان نمری نیست
 ره کجایا بد بدرگاه خدای
 عاقبت زیر زمین گردی نیست
 با متاع این جهان خوشدل نیست
 جانی و کانی سخی بود
 بیشک این اهل سعادت میشود
 در قیامت باشد آتش گذر
 مرد در خط و رنگو نامی کشد
 برخلافش زندگانی میکند
 ای پسر بر خود در رحمت بیند
 کیست در عالم از دگر راه تر
 مرتزق بر تن پرستی می کشد
 گوشمال نفس نادان این بود
 در جهان بالقوه قانع بود
 چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
 نفس او هرگز نیاید با صلاح
 لقمه های جرب شیرین باید
 از خدا تشریف بسیارش بود
 غل آتش خواهد اندر گردش

له
 از ادب
 عارف
 عارفان
 است
 علی
 ای دور
 آمد
 عطا
 شوق

یاد حق گزینش جانست بود
 مومنان و کفر خدا بسیار کوسه
 ای مومن و کفر باشد بخلاف
 ذکر خالص باطنی که سر بود
 ذکر خاص باطنی که سر بود
 یاری هر جا که باشد ذکر است
 شتیاق حق بود ذکر است
 خواندن قرآن بود ذکر است
 حمد خالق بر زبان آری سر
 بر هر کس نیک باشد چایز
 اول آن باشد که باشی داوگر
 چایز دیگر ای نیکو شری
 زان چایز اول سگینی بود
 ای پسر که در دین خصال
 حرص بگذارد و قناعت پیشین
 بر سخاوت چایز آید دلیل
 از سخاوت هر که باشد نشان
 هر که بخت سعادت گشت
 اگر بود باد و نشان تدبیر تو
 دشمن خود را نباید زد و تهر
 چون تر آمد مقام سازگار
 خوی بدر نیک کردن شکست
 هر که او تنیزد با سلطان کند
 چایز آید نشان مدبری
 مدبری باشد با بیهوشورت

کی هوای کفخ و دیوانه بود
 نایابی در دو عالم آبروی
 تو ندانی این سخن را بر خلاف
 هر که نوازیست او خاتم بود
 هفت اعضا هست اگر کسی
 ذکر پا نویشان زیارت کردن
 کوشش این ذکر گردد و صحت
 هر که این نیست هفت فلک
 عمر تا بر باد نهد سر

در بیان عمل چهار چیز
 هم عقل خویش باشی با خبر
 باشی بیانی تقرب کردن
در بیان خصلت و تمیز
 زان که نشستی عجیب و غریبی بود
 از برای آنکه زشتیست فعل
 آخر از مردن کی اندیشه کن

در بیان سعادت و نصیحت
 باشی پیر با دوستان
 در جهان باشد دشمن سازگار
 یار باشد دوست شبگیر تو
 اگر توانی گشت او را باشک
 بر نه بندی رخت را بنجایزنا
 چه کردن بهر دو لاجل است
 کار خود را سر بسپار و پیران کند

در بیان علامات مدبران
 پس بجای او دل بیم درت
 هر که پند و نشان کند قبول

گزینی غافل از جان شو
 ذکر را اخلاص میباید
 عام را بنمود و ذکر زبان
 ذکر بی تعلیم گفتن بر حمت
 ذکر شمع از خوف حق بگردد
 بشایع قول حمان و کوشش
 آنکه از جمل است دائم در گناه
 شکر نعمت های حق میکنم در دم
 لب مجنونان جز بزرگزدگای

خشم را دیگر فرو ناور دست
 غلغله غش بگذارد چون زرباش
 باجماع باش دائم نشین

هر که باشد سعادت بر نه جای
 اگر تو خود را بهر اشته
 از سر خود هر که کاری میکنند
 تا توانی جور نا اهلان کنش
 در صحت آنکه نه پذیرد سخن
 بنده را اگر نیست در کار خونا
 هر که او با غی شود از نایا

هر که پند و نشان کند قبول

اندران هم بهر شیطان شوی
 ذکر بی اخلاص کی باشد
 ذکر خاصان بهر ازل بمان
 دانند زان یک شریک و دیگر سرست
 باز در آیات او نگریستن
 تا توانی روز و شب ذکر کن
 کی حلاوت یابد از ذکر اگر
 تا کند حق بر تو نعمت تمام
 زانکه پاک از این بن بست گاه
 با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
 حرمت مردم بجا آوردن
 هست از جمله طلاق نیک
 خصلت چایز بجای کردن
 پیش از آنکه خاک گردی خاک
 تا توانی روی اعدای بسین
 شرح این هر چایز و طلاق
 صبر دارد از خجای ناسر
 دان که از اهل سعادت
 بخت و دولت روز و شب
 اگر میخواهی که بیایی عیش خوش
 با چنان کس نه خود ضلالت کن
 کی تواند باز گرداند قضا
 روز او چون تیره شب گدازد
 یاد گیرش که تو روشن خاطر ای
 در حقیقت برست آن بود افضل

ای سادگان

۲

فراوانی در

کتاب

بر که از دنیا نگیرد و عبرت آنکه دل دزد بد با جا پادشاه نشود از دوست در پیران	هست از آن چهار چیز آنچنان کس کی بود از قبل از جرات بگسلد چو ندر	مشورت کس که با ابله کند ز چو جا بل ای آید بخت خبر قی گیر از زمانه ای جوان نزد او د بار گراهی بود	و گوید و نشو یک کوه کرد یکند اسرارش و سازد وقت تا نباشی از مشا در بران
چار چیز آمد بزرگ و معتبر زان یکی خشم و دیگر استقامت هر که در پیش عهد و باشد خیر علم اگر اندک بود و خواش را دو سر را گنج و کس علاج	در بیان آنکه چهار چیز را باز یاری کرد و دل ناخوش از بلای او کند روزی غیر زانکه دارد علم قدر بی شمار خوش آن باشد که برگرد و راج	در بیان آنکه چهار چیز را چاری دانش که آید ترا درد آتش چو شرافت و خسته ریخ اندک را بکن غبار گ باش از قول مخالف بر خیزد دای آن ساعت که گیر و آید	می نماید خرد و یک سر را این همه تا خرد و نسیب ترا بیش از دوی عالمی را ستود در نه بینی عجز و در بیچاری پیش از آن که یاد آید ای
ای پسر کس که دارد چار چیز حاقبت سوائی آید از بخت چون بگوید در میان بیدار هر که گشت از آنکه آید از گوش خشم خود را اگر فرو خور کسی چار چیز ای خواج که دارد بقا چو سلطان را بقا کمتر بود باعت چون کند سلطان تم که باشد زن زمانی هر بنا ناخ چون فارغ ز بوی گنج	در نمیت خشم و غضب خشم را کند پیشانی حلاج بنده از شومی او رسو شود دوستان گردند از خشمش حاقبت بین پیشانی بسی در بیان بی ثباتی چار چیز و پیر پس عتاب اصد فاکت بود مرد را باشد بقا در ملک کم چون کم آید بهر و کشاید زبان نفرش از صحبت بیل بود چون ترانا جنس آید در نظر	در نمیت خشم و غضب بیکمان از کبر خیزد و شمش خشم خود را چون که راند جا کاپی را هر که ست از پیشه هر که او افتاد و دشمن بر و در بیان بی ثباتی چار چیز و پیر دیگران مری که بینی از زمان گر تر از دوستان آید ختاب چون بنا جنسان نشیند آرد صحبت با جنس جا کاهی بود ای پسر چون باد از دوی نگردد	چار دیگر هم شود و خود دین حاصل آید خدای از کمال تنی جز پیشانی نباشد و حاصلی آید از نوازی بیایش تشنه نیست آدم که از گاو و دشت گوش ارای مومن نیکو دانا بی بقا چون صحبت با جنس کم بقا باشد چو خطا بر و کاب کتر که بیند از ایشان کلامی جمله را زین حال گاهی بود
چار چیز از چار دیگر شد تمام دانش و از خرد گیر و کمال هست و نشو را کالات از خرد شکر ناکردن ز دل نعمت	در بیان آنکه چهار چیز از چار چیز کمال می یابد از غل و نیست همی یا بهر حال بی عمل اهل دین کس نشود هر که شاکر کمال نعمت است	در بیان آنکه چهار چیز از چار چیز کمال می یابد دینت از هر چیز کمال میشود شکر نعمت را کمالی میدهد علم را عقل نتوان کار بست	چون شکر یاد پیدا کرد غلام نعمت از شکر شامل میشود خانان را گوشتی می دهد پیش به قتلان نیاید شکر

شکر ناکردن ز دل نعمت
دینت از هر چیز کمال میشود
شکر نعمت را کمالی میدهد
علم را عقل نتوان کار بست
چون شکر یاد پیدا کرد غلام
نعمت از شکر شامل میشود
خانان را گوشتی می دهد
پیش به قتلان نیاید شکر

بی نزد و دشمن بالستای سپهر	علم مرغ و عقل است ای سپهر	هر که گشتی کرد و داند و بود بران	از طریق عقل باشد بر کران
چار چیز است آنکه جدا از ترش	در میان آنکه باز گردانیدن آن محال است		از خال است باز آرد و ترش
چون حیثی رفت آنکه بر زبان	یا که تیری بست بیرون از آن	باز چون آرد حدیث گفته را	کس نگوید اند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی	بچنین عجز که ضلالتی نیست	هر که بی اندیشه گفتارش بود	پس نه استیامای بسیارش بود
	تا گفتنی می توانی گفتنش	چون گفتنی کی توان گفتنش	
عمر امیدان غنیمت نفس	در میان غنیمت و آفتان عمر		چون رود دیگر نیاید بارش
هیچ کس از خود قصه را در دگر	هر که راضی از قصه باشد بد نکند	هر که میخاهد که باشد در امان	مهریاید نهادن بر زبان
	می سزد و گزرا داری عزیز	چون رود پیش نخواهی دیدن	
صل آید چار چیز از چار چیز	در میان خموشی و سخاوت		یا دیگر این نکته از این می خیز
خاشی را هر که سازد پیشه	گرد و این نبودن اندیشه	گر سلامت بیایدت خاموشی	گشت این هر که بی کرد و رفت
از سخاوت مرد یا بد سردری	شکر نعمت او بد افزون تری	هر که او شد سنگت خاموش کرد	از سلامت گشتی بر دوش کرد
گر میخوای که باشی در امان	رو نکونی کن تو با خلق جهان	هر که اعدا داشت شود بد و گناه	در میان خلق گردد محترم
هر که کاری نیک یا بد می کنی	آنکه میدان که با خود می کنی	ای برادر بنده موجود باش	تا آفرینی با سخاوت وجود باش
	باش از بخل بخیلان ریختن	تا نسوزد و مرن تر از نار سفر	
چار چیز است بر دهن از چار چیز	در میان چیزی که خواری آرد		نشنود این نکته جز اهل نیز
هر که ز و صا در شود این بیجا کا	بیند او چار و گرسنه اختیار	چون ببول آرد و گوشت آرد	را ندانند هر که استحقاق کرد
هر که در میان کاری ننگد	حاقبت روزی پشیمانی خود	هر که نکند احتیاط کار را	بر دوش آفرینند بار را
	هر که گشت از خوی بد ناسازگار	اوستان بیشک کند از روی	
آدمی را چار چیز آرد گشت	در میان آنچه آدمی را شکست آرد		باتو گویم گوشه دار از این چیز
دشمن بسیار و دام بیشمار	جورم و عینا تیر قطار	وامی سکینی که غرق و شمر	هر که شمشیر خنجر و شمشیر
هر که بسیار باشد دشمنش	خیره گردد و هر دو چشمش روشن	هر که اطفال بسیارش بود	در اندیشه زاری کارش بود
چار چیز است از خطاهای سپهر	در میان صفت زنان و صبیان		گوشت و زرش باتو گویم هر سپهر
اول زن دشمن چشم وفا	ساده دل بسخ ظالم باشد خطا	ایمی زان خطای دیگر است	صفت صبیان از اینها بدتر
	چاری از مکر دشمن ایمنی	کی کند دشمن بغیر از دشمنی	
چار چیز است از خطاهای کیم	در میان خطاهای حق		باتو گویم یاد گیرش می سلیم

در میان آنکه باز گردانیدن آن محال است
 چار چیز است آنکه جدا از ترش
 چو تیر انداختی
 تا گفتنی می توانی گفتنش
 عمر امیدان غنیمت نفس
 هیچ کس از خود قصه را در دگر
 می سزد و گزرا داری عزیز
 صل آید چار چیز از چار چیز
 خاشی را هر که سازد پیشه
 از سخاوت مرد یا بد سردری
 گر میخوای که باشی در امان
 هر که کاری نیک یا بد می کنی
 چار چیز است بر دهن از چار چیز
 هر که ز و صا در شود این بیجا کا
 هر که در میان کاری ننگد
 آدمی را چار چیز آرد گشت
 دشمن بسیار و دام بیشمار
 هر که بسیار باشد دشمنش
 چار چیز است از خطاهای سپهر
 اول زن دشمن چشم وفا
 چاری از مکر دشمن ایمنی
 چار چیز است از خطاهای کیم

هر که با مردم سازد و در جهان	زندگانی تنخ دارد و یکمان	آنکه شیخ هست ندارد و شهر نر	دان که او را یک دوست است عزیز
	از ماست تا بمانی در امان	باش دائم نشیند بر یکمان	
بشخص حلت و درو شود و کرد	در بیان آنکه خواری آورد	بالتو گویم گری گوی گوی	
اول آن باشد که مانند گیس	مرد ناخوانده شود همان کس	هر که در همان کس ناخوانده شد	نزد مردم خواری و زار و رانده
دیگر آن باشد که نادانی رود	که خدای خانه مردم شود	کار کردن بر حدیث آن مرد	کز سر چهل اندوخته در بند
هر که نشیند زبردست صدمه	گر رسد خود بر پیش نیست دور	نیست جمعی را بر قول و کوش	صحن گری باشد که پیش کوش
حاجت خود را گو با دشمنان	زین تر خواری نباشد در جهان	از فرومایه مراد خود محو می	تا نیاید تر از خواری بر دی
	بازن و کدوک کس بازی بلا	تا نگردد دی خواری و زار و پتلا	
در جهان شش چیزی نیکو	در بیان زندگانی خوش	اول یار و طعام خوشگوار	
خوش بود یار موافق در جهان	با خود روحی که باشد مهربان	هر سخن کان است گوی دوست	هر زود یار آنکه در وی نفع است
اچیز از آنست عالم در بهش	عقل کامل آن تو زود نشاوش	چشم حق را نباید داشت و تو	باز گشت چاره چون آن مرد
عیب کس را او نباید نمود	ز آنکه بگوید هیچ نمی بی خود	از خدا خواه آنچه خواهی می	نیست در دست خلایق خیر
بندگاری نیست تا صبر را که	یاری از حق خواهد از غیر شخ	آنکه از قهر خد ترسد بسی	یکمان ترسد از وی گری
	از بی گن گفتن زبان را هر که	کرد شیطان لعین را زبرد	
کس نباید پنج چیز از پنج کس	در بیان آنکه اختصار انشا	یاد گیر از صاحب این صاحبش	
نیست اول قوی اندام و کس	این سخن با و کن را ملوک	سلفه را با مروت ننگری	بج بد خوئی نیاید بهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد	بوی حشمت بر دشمنان	آنکه که آب است میگردد مرغ	نیست و داد و کار از دست
هر که راسته کا عادت باشد	در بیان آنکه نیست و خیر اندیشی	در جهان خیر	
اولا اگر بیند او عیب کسان	در ماست هیچ نکشاید زبان	هر که از اینی بر راه ناصواب	سر برایش آرتا یابی ثواب
	رحمت خود را ز مردم و در آ	بار خود بر کس ننگن زینهار	
هر که بخوای که باشی بر نگار	در بیان سلیم	رخ مگردان ای برادر سلیم	
اولا دیدن بود حکم قضا	بعد از آن چنین جان و دل ضرا	چیت خودم و در بول و نهجا	هر که این دارد بود و اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز	بر برابر حق نبشند هیچ چیز	صدقه کالوده گردد یا زینیا	کی بود آن غیر مقبول خدا
گر عیال خاص نباشد بجز	فلسفه را نقد نیارد در نظر	تا تو اگر باشی اندر روزگار	نفس از آرزو باد و در در
چار چیز است از کرامت حق	در بیان که است حق	یاد دارش حق نمن گیر حق	

اسباب طلب
 ۱۲ وقت رفتن
 ۱۳ عیال
 ۱۴ عیال
 ۱۵ عیال
 ۱۶ عیال
 ۱۷ عیال
 ۱۸ عیال
 ۱۹ عیال
 ۲۰ عیال
 ۲۱ عیال
 ۲۲ عیال
 ۲۳ عیال
 ۲۴ عیال
 ۲۵ عیال
 ۲۶ عیال
 ۲۷ عیال
 ۲۸ عیال
 ۲۹ عیال
 ۳۰ عیال

اولا صدق نهانت در سخن تا توفانی در ایشان سودخوا پیش قدم اگر از دست کرد فاش لذت عورت اگر باید بدیم چون کرد و خلق باغوی کورا سود کند اگر گریزی از قضا	و انهم خطایانست فخر کن ز آنکه هست از دشمنان کردگار بعد از آن البطل باطل مباحث در بیان فقر و غور و دل خشم	پیش و دست هست او فضل آن هر که حق اود باشد این چهار هر که باشد با نفع عشره و نه کوه یادوار از نافع خود این سخن گوشش را با جانب این بندار	فصل حق در آن گزیند و کار گزینا باشد اگر کس معصوم بر پیشین و انکه غافل از این که در حلقه باش و انهم بر چند از خشم و غم
در جهان دانی که باشد معتبر کم کند با کس فخر این روزگار روز نیست که تو پیر و دانی کس	در بیان جهان فاسد چو در دار نیستش با جبر کار روز نیستش با بد و بد و بد و بد مرا هر کس که بیا خشم بود	ای برادر نگین بد دولت کن ز آنچه حاصل نیستش از سوار هر که اود با دوستان یکدل بود چون شدیدی بهمان جهان بود	آنکه او را پاک نبود از مظهر روز شادی هم پیشین نهما اندر آن دولت پیران و دولت
سرفراز حاصل کن جهان بد هر که عارف شد خدای بخور هر که او را سرفراز حاصل نشد عارف آن با که باشد شکی هر که او را سرفراز نیستش سرفرازی شدن هر که بود	در بیان سرفراز است در قیام بقای خوشتر است هر چه با مقصود خود حاصل نشد هر که عارف نیست گرد و ناسا غیر حق در دل نیست جا هر که فانی نیست عارف کی بود بسته عارف لقای حق بود	هر که او عارف باشد زنده است در حق را چه بود که شناسی دلا بسته عارف ابدل هر دو فانی زود عارف نیست نیار نظر عارف از دنیا حق فانی زانکه در حق فانی مطلق بود	تا نیایی از خدای خود خبر و سببش را لایقی و از زنده حق تعالی را بدانی با عطا کار عارف جمله باشد با صفا با که بر خود نیستش هرگز نظر ز آنچه باشد غیر مولی فانی
بایمانند این جهان گویم جواب چون نهی بپای از خواب ساز هر که او است کردار نیکو سردانی پرور و اندر کنار	در بیان بد نیست و نیک جانی بنور خوابت هیچ چیز در ره حقیقی بود همراه او مکر و شیوه می نماید بشمار بر تو بایدا می عزیز بر بهر	همچنین چون نهاده افتاد مرد این جهان چون نانی دان بود چون بیا بخت بشور و ناگهان کشمین بکاره باشی بر خند	آنکه مینه آدمی چیزی بخواب هیچ چیزی از جهان با غور خوابش آراید از چشمش بیگان سازد با کشتن از آن
در نوع ثابت نامش اینی خاک وین گردد آما از نوع	در بیان دروغ یک میگردد خوابی از طبع هر که از علم و دیر و سبق	گرهی خواهی که گردی معتبر دور باید بودش از غیر حق	

سکه در عین
قبل از آنکه در وقت
سکه می خور
عادت شغال
نیش و دینا خور
تا بدست از کار
سکه می چو شغال
دارد

ترسکاری از دوزخ پیداشود
هر که باشد بی دوزخ رسد شود
آنکه از حق دوستی دارد طمع

چیت تقوی کشیده است خرد
هر چه از دوست اگر باشد خرد
ناگهان ای بنده گردی گن

تا توانی ای پیغمبر گزین
بنده چون خدمت مردان کن
هر که پیش خصایان خدمت کند
خادمان باشند او را شایع
سید بهر خادمی برستانان

تا مانا باشی ز قهر و دگر
صدقه و دهر بدار و دهر بچاه
آنکه نیکی میکند و حق ناس
دین ندارد و دهر کجاست کار
هر که از بودی احسان نشین
ای برادر و برادران

سیمان روزی بخودی آورد
ای برادر و برادران را بریز
هر که شد طبع از همان بوی
هر که همان را بر روی نازد
سیمان را ای پیغمبر گزین
هر که از پی گدازد بر زمین
هر که همان را زحمتی می کند

با دوزخ هر که کرد خود را دوست
و محبت کاوشش ان بی دوزخ

در بیان تقوی
چون دوزخ شد یاد عالم عقل
چون گناه نهاد در وجود
بر امید زنگی کان پیوست

در بیان خواهر خدمت
بهر خدمت هر که بر بند و میان
خا و دوزخ است در حقیقت
گرچه خادم صبی و غفلت بود
بهر خدمت هر که بر بند و دگر
بهر خادم شد چنان نشین

در بیان صدقه
هر که او را خیر عادت پیشود
آنکه از وی هست دم را خیر
با دوزخ باشی ای پیغمبر گزین
تو بنده و دهر را توفیق نیست

در بیان تعظیم محمان
هر که اجبار دارد و دشمنش
بمونی که دوزخ است همان را گن
بنده و خود خدمت همان کند
از جملت و باشی ای پیغمبر گزین
بست همان از عطا پاک می
خیر و برخوان کسی همان شد
هر که همان شود از حق نام

جانشین و کارش را بر سر نهاد
از لاس از شراب از طعام
حسن خلایق ترا نماید مجلس
تو بنده سیه ندارد و هیچ سود

تا شود سچا دوست نیزین
باشد از آفات دنیا و دامن
روم و شتر و حیای بی حساب
بهر از صد عابد سگ بود
از دوزخ معرفت یابد شمر

صدقه می ده و در زمان آشوب
بیگمان عشرت زیادت میشود
در میان خلق زدند و دهر
کافری از قهر تو را گن
حق نمید

بازد او و میمان ای پیغمبر گزین
حق کشاید باب حجت را بر
خویش را شایسته کار کن
تا گرانی نبودت ای پیغمبر گزین
هر که زو میمان شود باشی پیغمبر
چون رسد همان از دنیا نشود
بیش و میباید آورد و زدن

از آنکه باطل را دوست
تو بنده و دهر بدار
بهر خدمت هر که بر بند و میان
خا و دوزخ است در حقیقت
گرچه خادم صبی و غفلت بود
بهر خدمت هر که بر بند و دگر
بهر خادم شد چنان نشین
در بیان صدقه
هر که او را خیر عادت پیشود
آنکه از وی هست دم را خیر
با دوزخ باشی ای پیغمبر گزین
تو بنده و دهر را توفیق نیست
در بیان تعظیم محمان
هر که اجبار دارد و دشمنش
بمونی که دوزخ است همان را گن
بنده و خود خدمت همان کند
از جملت و باشی ای پیغمبر گزین
بست همان از عطا پاک می
خیر و برخوان کسی همان شد
هر که همان شود از حق نام

از وفات دشمنان شادی کن / از کسی پیش کسی از روی کن

در بیان قناعت

فرستی اکنون که داری گل کن	بنشین پیش غنیمت کن
از گشایان تو بیدار گیر	هرگز از کسی نباشد از خدا
آبر آورد حاجت را کردگار	هست ملت جمله در کفایت
هیچکس نمی که ز ریاضت و بند	چهل از دنیا چه باشد ای پیر
آنچه ماند از تو بلای جان	هر که با اندک ز حق رهایی شود
بگذر از روی گرد و آبرو	هر که سازد و بر سر عمل خانه
هست مرغ اغیار و غنا	فقر و پیشی بقدر آموخت
گرچه نزد کج چشم روشن اند	آنها را و لا و گم را یاد گیر
هرگز نش از دیشه نابودیت	هر که از حدش ل جانی بود
دور از اهل سعادت میشود	بندگان حق چه جان را بمان
مانداری در ره حق هر چه هست	آنچه می باید بجا آید هست

قناعت سازد اعظمی بپر
هر سحر بر خیز و استغفار کن
یعنی شود و هر روز در عالم جاید
تا توانی حاجت سکین کن
خاریت را باز بیدار بپر
هر چه اوی در ره حق آن
هست دنیا بر شال قناعت
از خدا نبود و در جستن غنا
تا اولاد و ثمنی شوم اند
دوره را بود دنیا شکوفا
هر که در بند زیادت میشود

در بیان نشای سنج گوید

ز آنکه نبود و زنی مروی	در رخ مردی نور و صفای
اینکه جای انجیا باشد	اسخارا با جهنم کار نیست
در جهم هم ابلیس دان	هیچ مسک گذر و سستی
ایش کبر و بخل را باشد رقت	ای سپر و رمی مشهور است
اسخا باشد تو از من پیش گیر	تا شود روی دولت بدر گیر

در سخا کوشی برادر سخا
باشن و سینه جوانمردای افی
حق تعالی بر در جنت نیست
کار اهل بخل را بلیس و ان
آنکه بخواهد در راه فقر
نرم و زود

در بیان کارهای شیطانی

باشد آن از فعل شیطان	خون بینی نیز از شیطان بود
ای پیران سبایش از مکر وی	

چرا خصلت فعل شیطانی بود
طیبه مردم چو گدشت از کج

در بیان علامات منافق

زان سبب تقو و قهر قاهر است	وعدهای او همه باشد خلا
هم امانت را خیانت میکند	نیست هر وعده منافق را وفا

در و باش آنچه از اهل نفاق
که علامت منافق ظاهر است
مؤمنان را کم اعانت می کند

گرچه چرخ از فقر بنور و رخ تر
غیر شیطان کسی نیست کن
حق پسران از هر چیزی و با
اگر بماند از تو باشد از ابریت
نیز گری کر این همه گزاف است
حاجت او را با قاضی شود
نیست عاقل او بود و دیوانه
ز آنکه اندر وی صفا مونس است
مالی ملکین جهان بر پای
خزقه بالقصه کافی بود
اسپ هست تا فخر یا قناعت

تا بپایی الیس شدت رخا
ز آنکه در جنت قرن مصطفی
جای مسکین و درون نام
بلکه با وی کی رسد
از خجلی و ز تکبر

واند اینها هر که
آنکه ظاهر دشمن را

در جهم و ان منافق را و نفاق
قول او بود و بغیر از کذب
زان نباشد در خوش نفع صفا

بگویند که در دنیا
سختی و آسایش
که در دنیا
فصلت و عفت
که در دنیا
نعمت و عذاب
که در دنیا
سختی و آسایش

این داری سناق را این	ایست باد شش را روی این	از منافق ای پسر پزیرن	تخ را از بهر قتلش تیز کن
سناق بر کوه	با سناق هر که بپوشد	منزل او در گنج چو پیشود	
سناق علامت باشد اندیشی	در بیان علامات		کی بود نسبت تقی را شقی
بر خنجر باشی تقی از یاد	مانند او ترا در کار بد	کم رود ذکر در خوش بزرگان	از طریق کذب باشد بر زبان
	از حلال پاک هم گیرند کام	ناهیقت باطل تقوی در حرام	
هر که را باشد بیخصلت شتر	در بیان علامت اهل جنت		باشد آکنس شیک از اهل جنت
شکر در نهار و صبر اندر بلا	میدهد آئینه دل را جلا	هر که مستغفر بود اندر گناه	حق زمار و در خوش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویشین	خواهد او عذر گناه خویشین	محبت با هر که بی و بی کند	ایزدش اهل جنت کی کند
ای پسر داکم با ستغفار باش	و بدان مغفدان بزار باش	گر کنی خیری به دست خویش کن	خیر خود را وقت هر درویش کن
یکدم که از دوست خود بپوشد	به بود از آن کرپس اخلاصند	گر بهشتی خود کی فرمای تر	بهتر از بعد تو صد شغال زر
هر چه بخشیدی بکن با او بجمع	گر ز با افتاده از دست بجمع	این بدان اند که شخصی می کنند	با نسل خوردن آن میکنند
با پسر گریه که بخشید پدر	میرسد گر باز گیرد از این پیر	ای پسر شادی ز ناله زرجو	آنچه کس را داده دیگر جو
شادی دنیا سرگرم بود	در بیان آنکه در دنیا از آن خوش نباید بود		سود او را و عجب تا تم بود
نمی لاقع ز دنیا گوشت و ار	جای شادی نیست نیا نیا	شادانی را نداد دوست حق	این سخنم از ماستادان حق
نم خوی کن	روی را جانب لجوی کن	گرفح داری فضل حق ردا	یکایک دنیا فح جستن خطا
ت بندگان	نم شود یا فح جویندگان	از چه بود جو بدیش ای پسر	هر کسی را در غم خویش ای پسر
ریست بست	از برای آنکه باشی حق پرست	تا تو باشی بنده محبوب باش	با چیا و با سخاو بود باش
ل روای پسر	در بیان نصح و تاج دینی و دنیوی		نفس با دعو یا سوزای پسر
دنیو دنیام	بیشتر از شام خواب آمد حرام	اهل حکمت را نمی آید صدوا	در بیان آفتاب سایه خواب
و منها سفر	باشدت وقتن سفر تنها خط	دست از رخ روشن چشم شام	استماع علم کز اهل علوم
لرون حکمت	روز اگر بینی توروی خود را	خانه که تنها و تاریکیت بود	سونس باید که نزدیکیت بود
تا تو در زیر رخ	فرز اهل علم سر آمد چو تیغ	چار پایانه چو پنی در قطار	در بیان نشان نیالی زینهار
چاهنک اخلا	روز و شب باشم اتم در دعا	تا شود عمرت زیاده در جهان	رو کوی کن نکوی در میان
بست در روزگار	محبت کم کن با عالم زینا	هر که رود فرست و عرصیا کن	ایزد اندر رزق او نقصا کن
برگشتار و رزق	در سخن کذاب انبوه فرغ	فاقد آرد خواب بسیار ای پسر	خواب کم کن با شیخ اراشی

۱۰
 ای صاحب فضل
 در خواب و بیدار
 در بیان و تاج
 کسب و کار و رزق
 بخت و اقبال

ای در بیت اولی
بیکس برادران
عادت ملکن
صله ای از کت
و سبک
و خدمت و
خدمت و غیره

هر که در شنجاج بان بکشد در خیانت بد بود خوردن طعام شبان جارب هرگز نماند گر به چوبی کنی دندان خلال ای میسر بستان در شین در طماجا طهارت می کنی گر بدین پاک ساور خوشی نیکبخت دگر گشتی از دم چرخ از گدایان بارهای نان مخ نخج را بریدن زاندازه کن آشوی در روزگار از صابران گر ترش سازی تو رو اندر بلا بی شکایت صبر تو باشد چیل گر به خندیش بفران باشد حزنت ز خندت آرام د	ورنصیب خویش نقصان میکند بایستد این بنزد خاص علم خاک رو به هم سنده در زیر بی نو اگر دمی افتی در وبال کم شود و روزی ز کردار خیرین وقت خود را در آن غارت کنی در نیت کم کرد و آدریش نش رهنده و دو چراغ اندر دماغ زانکه می آرد فقیری ای میسر خسبش خویشش از ناز کن در بیان تو اندر صبر خوش انصا بران شهر بلا با کسی که کم شکایت از لیل هرست خدمت فادان شانه هر که خدمت کرد و در وقت گر بهیداری فرج را انتظار	اول عریان تنم فقیری آرد ریزه نان را پیش زیریای گر خوانی باری با دست پانام دست را هرگز نجا که گل شکو تکیه کم کن نیز در پیلوی در جاده ابرتن نشاید و خوش دیر و بازار و چون آرد کم زن اندریش شانه مشک دو کمر از خانه تا عینکیت دست بر گم باشد تنگی کن در بیان تو اندر صبر در بلا و قتی که صابر نیستی گر نباشد رخ زار و رویشیت بنده از خدمت بیتی میسر گر زردی ای میسر گرو و ملا در بلا جز صبر نبیند و هیچ کار	انده بسیار پی آرد گر به خواهی تو نعمت از خدا نصبت حق بر تو سگ و درم از برای دست نشتن آبجو باشی از ائم ازین خیم صفت بدر باید از مردان ادب خشن زانکه رفتن اینانی هیچ سود زانکه آن خاص تو باشد خوشتر باشد اندر با نشت نقصان چونکه بهداری بره تنگی کن غم کن از بهر آن سختی گران نزد اهل صدق شاکرستی کی بابل فقر باشد خوشیت لیکن از حرمت بولی میسر انگی زید ترا در صبر لاف
گر صفا بیایدت تجربه شود ترک عوی هست تجربه شد گر دی یکبار شهت اطلانی اعتماد چون بهر حق بود گر بیایی از سعادت ایام رو به رو باش و ائم مرد باش هر که گرد کوره کشت گشت خند صابران باش ای میسر از زایل ظلم بگریز ای فقیر	هر کس تنی تفرد ای میسر آزبان گردی تو در فقر طاق آن دست تفرد جان طلق بود صاحب تجربه بشی و اسلام تا بهر فرقی نشینی گرد باش جامه از دو دوش ساه و شگشت دو برایش نه رند و ملاش ای میسر تا نسوزی آتش تیزی فقیر	اصل تجربه شد و ع شهت از تو برداری ز غیرش اعتماد ترک دنیا کن برای آخرت گر ز دنیا دست شوی هر حق گرد و کبر و عجب خود را می گرد وانکه با عطا میگرد و قرب جانب ظالم کن میل ای غیز صفت ظالم لبان آتش	در خبر داری ز اهل باش بلکه کلی انقطاع شد آنکه از تجربه گردی وز بدن بکش وانکه از تفرد گفتند قدر خود بشناسی او همی باید ز بوی خوش ور کنی گردی از اهل زانکه خلق آوازند و گشت

<p>بعضی و الحاح صالح شوی ای سپهر گداز را در شمع را هر که در راه ضلالت می رود هر که گزیند صدمه است منتقم هر که در راه حقیقت سیرا کند چاره نیست از گرفتاریهای اول آن شاه پارس کی</p>	<p>در نشینی باید آن طالع شوی اصل مانی گر گیری مرغ را از بهالت باطلالت می رود در خدا با آخرت ماندیم رو و شب با کف قهر است</p>	<p>هر که در با صالخان می شود از شریعت گریزی بیرون حق طلب کار باطل و در بارش در ره شیطان گام می آید بر خلاف نفس کن کار می سپرد</p>	<p>در حرم خاص حق مهر شود در ضلالت افتی و بیخ و دم در سخا و مدد می مشهور باش تا گدوی خود بدنام مایخی تا نیستی قرار در نار مستقر مقبل است تا کسی که گدای هم نظریاک از خیانت با حق</p>
<p>دوست باشد زیاده کار می هر که میگوید بدیهای آفت شنیده که یکانه ترک زکات ای سپهر است و خواران کفر در سر بالین بیاران گذر تا توانی تشنه را سیراب کن خون شود و گریان نمی ناله آنکه خندانند خیمه خسته را دانی دار پیران را عزیز هری خود هرگز طعام سود شوم را چرا محکم بود</p>	<p>دوست شایسته و بهم مبتلا دو را دوی باشی داری چنان خصلت ایشان شش خدای دیگر دوستی هر که کن با یار و خوار دو شیوا نکند که خواهد تو شود آنکه از مردم می گیرد و در با</p>	<p>در میان آنکه دوستی را نشاید دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان</p>	<p>تو طبع زمان دست بر آید از میان کس خوشیستن را دور کمر خود بر قدم های تو بست زینهار او را ز گدائی مرجا زانکه هست این نیست غیر شبر تا ترا پیوسته حق دارد عزیز بالک اندر روز روشن بیان کند از میان من در پیدایش ای کس نیستی تهای خوب او بیست خوردن به تخم بیاری بود از وی و از فعلی میزرباش باش و اطمینان بهت ملال</p>
<p>بهره ایشان قیش فرز و پیاوند و نرود سان تو باشت از این هری سپهر بولان</p>	<p>در میان آنکه دوستی را نشاید دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان</p>	<p>دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان</p>	<p>تا که گردد بت عمر تو پیش جسم خود قوت خفتار بیکند تا ش از روی بدی نهان اولا ترسد از حق دزدان</p>
<p>بهره ایشان قیش فرز و پیاوند و نرود سان تو باشت از این هری سپهر بولان</p>	<p>دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان</p>	<p>دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان دو سبب است که در میان</p>	<p>تا که گردد بت عمر تو پیش جسم خود قوت خفتار بیکند تا ش از روی بدی نهان اولا ترسد از حق دزدان</p>

نشان دادن
بکار از بخت
بندی بیان
سختی بیان
است در این
دی خوار
تبیان کن
بش از این
سختی بیان
باز در این
چون از این
و عالم این
توبیست از این

اولین اینقدر کافی بود در جوار انبیا و اربابان شربت شکر و شادمانی را دادند که دشمنان را از راه دور	این نیا را بهین دانی بود همین شین را ویلا باشد رام خلعتی او سعادت پریشم چون ارم در دوزخ عالم جز کس	هر که این را بداند عاقبت یارش ناساعت یکم جان کسیر چون ارم در دوزخ عالم جز کس هم تو بهیاشی مرا فریاد رس	والله اینها کار بند و کاس است جسم شمرده و بهای تب سوز هم تو بهیاشی مرا فریاد رس هم تو بهیاشی مرا فریاد رس
--	---	---	--

صدید بقمان حکیم بصاحبزاده ذوالاحترام والتکریم

اول آنکه ای جان پدرم دای عزوجل را بشناس و هر چه از پند و نصیحت گوی نخست بدان کار کن
 سخن باندازه خویش گوی قدر مردم بدان حتی همه کس را بشناس راز خود را نگا به ارباب راز وقت سختی بیاز
 دوست بسوز و زبان امتحان کن از مردم ابله و نادان بگیر و دوست زیرک و دانا گیرین در کار خیر و بد
 نایم بزرگان اعتماد کن تدبیر مردم صلح و دانا کن سخن بخت گوی جوانی را غنیمت دان بهنگام جوانی
 کار و دو جهانی رست کن یا دران و دوستان را عزیز و ارباب دوست و دشمن ابر و کشاده دارا در و پیر را
 غنیمت دان دستار و بهترین پدر شمر خراج باندازه دخل کن در همه کار میانده و باش جوانمردی پیشین کن
 بواجبی او کن در قضا که در آئی چشم و زبان را نگا به ارباب همه و تن پاک دار با جماعت یار باش در نزد
 زود اگر ممکن باشد تیر انداختن و سواری میاموز از کفش و موزه که پوشی ابتدا از یابی راست کن و
 سپ پایی گیر تا هر کس کار باندازه او کن بشت به چون سخن گوی آهسته و نرم گوی و بر دوز چون
 کن کم خوردن و فتن و گفتن عادت انداز به هر چه بخود نه پند بی بدیگران پیش کار با بادش
 خفته استادی کن با زن و کوک و راز گوی بر خیر کسان دل منه از بر اصلاان چشم و قیام
 مار شونا کرده کرده مشمر کار مردم و زلف و میهن با بزرگتر از خود و مزاج کن با مردم بزرگتر از
 را گستاخ مساز حاجتمند رانا امید کن از جنگ گذشته یا و کن خیر کسان بخیر خود بیامیز مال
 و دشمن خود منمای خوشیا و ندی از خوشیا و ندان بهر کسان را ریک باشند بغیبت یا و کن
 که ایستاده باشد تو نیز موافقت همه کن انگشتان همه گذران در پیش مردم غلام ندان کن
 و از بلند مینداز در قازه دست بردهن نه بروی مردم کاملی کن انگشت و بر بی کن
 بگوئی مردم را پیش مردم خجل کن غمازی بچشم و ابرو کن سخن گفته دیگر بار بخواد از
 به حسد کن شناسه خود و اهل خود پیش کس گوسه خود را چون زمان میاراس
 و مباحش زبان نگمدار در وقت سخن دست بجنبان حرمت همه کس را پاس دار

صدید بقمان

به بد آمدگان هرستانان مشهوره راه بدی باو مکن که سود ندارد و تا توانی جنگ مخصوصت ساز و قوت آگاه
مباش از مود کس از به صلاح گمان مهربان خود را بر سر نه و دیگران مخور و قمار با تحصیل مکن برای دنیا خود را
در رخ میسنگ هر که خود را بشناسد و در ایشانس در حالت غضب سخن نمید و گوی با شین آب بینی پاک مکن
بوقت بر آمدن آفتاب نجس پیش مردم خور از بزرگان براه پیش مرد و در میان سخن مردم میا پیش کسی
سر برانوشه چپ درست سنگر بلکه نظر بسوی زمین بدار اگر توانی بر ستور پهنه سواد مشو پیش قمان کسی شرم
مکن قمان را کار مفرمای با دیوانه دست سخن گوی با فاختان داد با نشان بر سر نهادن شین پیش و درین
آبروی خود مر فضول و تنگدست باش مخصوصت مردم بخوش گیر از جنگ و غنمه بزرگان باش بی کار و انگشتی
و درم مباش مراعات کن چندانکه خود را خوار نسازی فروتن باش زندگالی کن بخدای تعالی بصدق
بنفس بقر با خلق با صاف بزرگان بخدست بخردان بشفقت بدرویشان بسخاوت بدوستان و
یاران به نصیحت بهرستان بکلم بجا بلدان بخاموشی بعالمان به تراجم باین طریق بسر بر برای کسی طمع مکن
و چون پیش آید منع مکن لیکن چون پیش آید جمع مکن و گفت تند برار گیر در نصیحت نوشته ام سه کلام از آن
برگزیده ام دو ازان یاد دارد و یک را فراموش گردان یعنی خدای تعالی و درم که را یاد دارد و یکی کرده فراموش
کن و تیز فرموده اند که خاموشی هفت خاصیت دارد و نیست بی پیرایه نیست بی سلطنت عبادت نیست
ختماری بی دیوار بسته نیازی بی عذر فراغ از کرام کاتبین پوشیدن عیبها بیت بطبع هیچ معقول
به زلب استن نمی آید خاموشی یعنی دارد که در گفتن نمی آید فرو سپند را را خاموشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از حدف این نکته سر بسته را به نقل است که از و پر رسید بد معنی بلوغ نیست فرمود و معنی
دار و یکی آنکه از مردنی بیرون آید و دوم آنکه مرد از تنی بیرون آید

تمام شد هر صد پند سو و مهند

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین فی الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله الطاهیرین واصحابه الراشدین اما بعد بد
این رساله نیست مثل بز آنکه حکما از کتب قدما اختیار کردند و خواند بسیار و ششین هر جری بر قوم میشود و از هر
و از هر شارقی ایشارتی مستفاد است و این رساله موسوم است به تحفة الملوك منسوب بجل باب و هر
چهار نصیحت باب اولی در آنکه چهار چیز بادشاهی را نگهدارد و رعایت و محافظت دین و وزیران
و نگهبانان عزم و نگه داشتن جزم و دهم در آنکه چهار چیز نتوان کرد الا به چهار چیز بادشاهی نتوان
الا بعد الت محبت نتوان کرد الا بتواضع و شرم نتوان کرد الا بدوستی و خبر نتوان رسید الا بصبر

باب سوم در آنکه چار چیز را از چهار چیز چاره نیست پادشاهی را از سیاست وزیر را از امانت رعیت را از رعایت
 لشکر را از تربیت باب چهارم در آنکه چهار چیز را با چهار چیز احتیاج است سلطان را بوزیر و داماد و لیران را بسلطه
 علم را بعمل و عماره را بخواه باب پنجم در آنکه چهار چیز را در و باید ساخت دوست و امان را بدست آوردن و آبرودان
 نگونی کردن و در آبادانی کوشیدن و بر خلق خدا بخشیدن باب ششم در آنکه چهار چیز نباید کرد ماحضرت نباشد رجوع
 کار با بناسازیان نگونی بنا گسان بدی باینکان شتاب و فرس و حصیان باب هفتم در آنکه چهار چیز از همه خلق
 نیگوست عدالت و راستی عقل و خرد و صبر و سکون شرم و حیا باب هشتم در آنکه چهار چیز از همه خلق بد است
 بغض و حسد عجب و نخوت خشم و غضب کسالت و بی نمازی باب نهم در آنکه چهار چیز افت سلطنت تخت
 امیران خیانت و پیران گستاخی حقیران حسد نظیران باب دهم در آنکه چهار کس امدار باید کرد و با سلطان تکرار
 با طائفه بسیار با مردم بسیار با یار و کار باب یازدهم در آنکه چهار چیز موجب ثبات سلطنت است عدالت و عفت
 مروت و وفات سخاوت و عطیت و رحمت و شفقت باب دوازدهم در آنکه چهار چیز موجب نیگوستی است
 اصل پاک دست پاک دل پاک رأی ستقیم باب سیزدهم در آنکه چهار چیز موجب جمعیت است ایتت لغت
 مرجع استقامت باب چهاردهم در آنکه چهار چیز باعث دولت است فرزندان تائید جهانی احکام پسندیده
 امام برگزیده باب پانزدهم در آنکه چهار چیز موجب بدبختی است کاهلی جاہلی ناکسی بکسی باب شانزدهم
 در آنکه چهار چیز نه کس شرط است اطاعت انقیاد شفقت امانت باب هفتم در آنکه چهار چیز موجب
 نادمانی است تواخت سلطان دعای زاهدان بیان بزرگان دیدن دوستان باب هیجدهم در آنکه چهار چیز
 در نباشد قرب سلطان نزد شب زنده داران پند حاسدان دوستی زنان باب نوزدهم در آنکه چهار چیز
 تمام کند پیوستن بابرزگان شنیدن پند دوستان افکار در دوستان پیروی راستان باب بیستم در آنکه
 نشان الهی است عجب و مکر عیب جستن بشلی کردن از سفله امید بهی داشتن باب بیست و یکم
 بار چیز نشان سعادت است قول رست عهد درست تواضع در همه حال سعی در کسب کمال باب
 او و دهم در آنکه چهار چیز نشان شقاوت است صحبت با جاہلان داشتن نگونی با بدان کردن نصیحت
 و فضولان شنیدن عمل قبول زنان کردن باب بیست و سوم در آنکه از چهار چیز احتراز باید کرد
 خشم و غضب بخل و اساک شتاب و تعجیل باب بیست و چهارم در آنکه چهار چیز موجب هلاک است
 بی باکی و نخوت حسد و حاق و طع و شہوت باب بیست و پنجم در آنکه چهار چیز موجب ترقی باشد
 ترک هموس و هوا اختیار لطیف و درار تحمل در غنا شکر بر عطا باب بیست و ششم در آنکه
 ممکن نیست گردانیدن قصار باطل کردن حق را نیکو کردن بد خو را خشنود کردن خلق را

باب بیست و هفتم در آنکه چهار چیز را خود نباید دانست دشمن و آتش و سیل و بیماری باب
 بیست و هشتم در آنکه چهار چیز مخفی است ظلم امیر خیان و غیر غفلت و زیر تنم بر حقیر باب بیست و نهم
 در آنکه چهار چیز را با قلوب و حاکم ظالم و وزیر بخیر و مال حرام گردش ایام باب سی و یکم در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است
 تمام شود آتش بقتل طاعت بوج عمل بصدق نعمت بشکر باب سی و یکم در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است
 عاقبت خشم پشیمانی عاقبت لجاج رسوائی عاقبت بدگوئی دشمنی عاقبت کابلی خواری باب
 سی و دوم در آنکه چهار چیز شخص را ضعیف میکنند دشمن بیشمار قرض بسیار کثرت عیال خیال محال
 باب سی و سوم در آنکه چهار چیز چهار چیز آورده خاموشی رحمت خضولی ملالت سخاوت مهری شکر خور
 باب سی و چهارم در آنکه چهار چیز چهار چیز بهر دشمن قوت تسلیت دولت ناسپاسی نعمت نیکه مروت
 باب سی و پنجم در آنکه چهار چیز را نتوان یافت سخن گفته را تیر انداخته را قضا می رفته را عمر گذشته را
 باب سی و ششم در آنکه چهار چیز را چهار چیز لازم است سوال کردن را خواری عاقبت نشنیدن را پشیمانی
 بزل گفتن را بسکساری با بادشاه دلیری کردن را با لای باب سی و هفتم در آنکه چهار چیز دلیل نادانی است
 با ناز موده دلیری کردن آزار چشم و نا داشتن با کودک صحبت گذاشتن بر ابله اعتماد کردن باب
 سی و هشتم در آنکه چهار چیز نقصان عمر است به پیری مجاست بسیار کردن بگره به رفتن سیوه خوردن
 بازن صحبت و انگشتن باب سی و نهم در آنکه چهار چیز چهار کس را نباشد در و غلو را مروت بخیل را سعادت
 حضور در راحت بد خو را مهری باب چهل و یکم در آنکه چهار چیز اصل سعادت است فرمان بردن حق تعالی
 متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم خوشنودی مادر و پدر راضی داشتن علما و صلحا و فقرا
 و شفقت بر خلق خدای تعالی جل جلاله و عظم نواله

در آنکه چهار چیز

در آنکه چهار چیز

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله القدوس قدس منی آتئی این چیز فضل است که باد و شان خود کرده که هر که ترا شناخت ایشان را یاد
 و بر ایشان را شناخت ترا یافت آتئی اگر به عافرا ناست قلم رفته را چه در ناست آتئی نه ظالمی که گویم زنا
 به تو حق که گویم بیار چون باول برو شستی با خرف و گنا را یا عفا را آتئی پنداشتم که ترا شناختم اکنون آن پند نیست
 در آب انداختم آتئی اگر کار بگفتار است بر سر همه تاجم و اگر بگردار است به پیشه و مورد محتاج آتئی بنیز
 طاعت که مرا بطلب آرد و مبارک صحیحیست که مرا بعد از آن آتئی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم و آنچه دارم و آنچه دارم
 و از هم آتئی گناه و جنب کرم تو زبونست زیرا که تو قدیم و گناه اکنون نیست آتئی اگر عبد الله را بخوای سبوت

در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز
 در آنکه چهار چیز

و دست را از در پیون کنند از دل بی بین کنند این کار بدست آگاه است نه بدستار و کلاه است
سگ گزنده در مغز بگذارد هر که در عارف نشان و جهان نیست زبان که از سر رفت
درد درو چنان نیست جهان اندر در بین روتنی و بیننده نه و کاری بدین نیکی و دین پر نه عارف
از انکار منکر چه پاک نه دریا بدان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک اگر دانستی گوی و اگر ندانستی
مگوی و اگر داری بفروش و اگر نداری بفروش آنگهی اگر همه عالم بادگیر و چراغ مقبل کشته نشود و اگر
آب بگیرد و دل بد پر شسته نشود و بوجمل از کعبه می آید و ابراهیم از بت خانه کار حیات و دست
دیگر همه بهانه انکار کن که انکار شوم است انکار کننده ازین کار محروم است ظلم اگر چه بسیار بود
ظالم اگر چه جبار بود بس و آید اگر بروی آب روی خشی باشی و اگر بر هوا پری گسی باشی و اگر
تا کسی باشی که بودی بستی بجان می بستی به پیری سستی خدای را کی پرستی حقیقت دریاست نه
کشتی از دریای کشتی چون گذشتی نماز بسیار گزاردن کار پیر زمان است روزه بسیار داشتن
حج گزاردن تماشا کردن جهان است دل بدست آوردن کار جو افروختن جو افرو چون
بخیل چون جوی پس در از دریا جوی نه از جوی قصه در تصوف کافر نیست خرنده بی
خوشی سلیمی است نیاز و نوحه گریست ناز و نشاط گریست تشابه بازی با غیر حق انباز نیست از
مستی و دلیل خود پرستی است عقل تو چند ازین همه بدست تمامی این کار بی نشانی است
اعمال عبدالبرسته نیز نیست اثبات حقیقت بی افراط و تفریط تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر
دل در خلق میند که خسته شوی دل در حق بند که رسته شوی اگر طالبی راه پاک کن و پیش
چون اغیار بگذشتی و سافت از میان بروشتی از خود رسیدی باد و دست آویدی وید